

مفهوم طبقه و دولت در جامعه شناسی سیاسی کارل مارکس

امیر حسین مراد پور دهنوی^۱

^۱ دانش آموخته مقطع دکتری تخصصی علوم سیاسی گرایش جامعه شناسی سیاسی دانشگاه باقرالعلوم (ع)

نام نویسنده مسئول:

زینب نرگسی

چکیده

رابطه دولت و جامعه اولین بار از دیدگاهی جامعه شناسانه توسط کارل مارکس مورد بررسی قرار گرفت و در جامعه شناسی مارکس اندیشه ارتباط میان طبقات اجتماعی و قدرت سیاسی، اساس جامعه شناسی سیاسی مارکسیستی را تشکیل می دهد. ویژگی اساسی جامعه شناسی سیاسی مارکس تجزیه جامعه به اجزای آن، تشخیص منافع و طبقات عمده موجود در آن، کشف روابط میان آن اجزا و سرانجام کشف رابطه میان اجزای جامعه و ساخت سیاسی است، این نوشتار رابطه دولت و جامعه، جامعه مدنی و دموکراسی مورد بحث قرار داده است.

واژگان کلیدی: مارکس، دولت، طبقات اجتماعی، جامعه مدنی، دموکراسی

مقدمه

کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) کاشف تئوری ارزش افزوده، واضع جامعه‌شناسی معرفت و جامعه‌شناسی طبقات، بنیان‌گذار فلسفه مادی‌گرایی دیالکتیک و مادی‌گرایی تاریخی، منتقد بزرگ اقتصاد سیاسی، مکتون مرام اشتراکی و بلاخره رهبر زحمتکشان به‌ویژه کارگران صنعتی است. مارکس در سال ۱۸۱۸ در یک خانواده یهودی آلمانی در شهر "تیر" به دنیا آمد در سال ۱۸۳۵ تعلیمات متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و برای ادامه تحصیل ابتدا به بن و سپس به برلین رفت. دکترایش در ۱۸۴۱ م در سن ۲۳ سالگی با ارائه رساله فلسفه خود تحت عنوان «تفاوت ماهیت فلسفه در آثار دموکری و اپیکور» به دانشگاه ینا، به پایان رساند. مارکس متأثر از اندیشه‌های هگل به جناح چپ رو پیروان جوان هگل پیوست. در ۱۸۴۲ مارکس به عضویت هیات تحریریه روزنامه راین درآمد و این روزنامه را به ارگان دموکراسی انقلابی تبدیل کرد. طی درگیری با پیروان جوان هگل، مارکس به فلسفه مادی‌گرایی (ماتریالیسم) روی آورد. اطلاعات مارکس درباره قوانین تحول جامعه و توسعه واقعی اقتصادی و نیز فلسفه فویرباخ در دگرگونی اندیشه‌های وی نقش تعیین‌کننده ای ایفا کرد. در اثرتحول فکری، به تدریج مارکس جهان بینی طبقاتی خود را از دست داد و به جهان بینی نویی گروید و در نتیجه از مکتب دموکراسی انقلابی به انقلاب کارگران صنعتی (پرولتاریا) ارتقا انقلابی یافت. (۱۸۴۴).

از دیدگاه مارکس که در مقابل دیدگاه ایدئالیستی هگل و دیدگاه ماتریالیست‌هایی چون فویرباخ قرار دارد، پراکسیس یا کار انسان در تاریخ به عنوان ترکیب عین و ذهن مهمترین عامل تعیین‌کننده و خلاق در جامعه و تاریخ است. مارکس هم ذهن‌گرایی هگلی و هم ماده‌گرایی فویرباخی را مردود شمرد. کار انسان در تاریخ یعنی پراکسیس، تولیدکننده و سازنده همه اشکال و نهادهای تاریخی و اجتماعی (ابزارهای تولید، کالاها، نهادها و نظام اقتصادی، مظاهر فرهنگی، ایدئولوژی، دولت و غیره) است. جهان نهادها و نمونها بازتاب پراکسیس یا عمل انسان در تاریخ است. تاریخ و جامعه چیزی جز مجموعه اعمال و کنش‌ها و کارهای آدمی نیست.

انسان جهان نهادها و اشکال اجتماعی را می‌سازد و هرگاه جهان‌نهادها اجتماعی بیش از آن که مقتضی فرایند تکامل کار در هر مرحله است تداوم یابد، وضعیت شی گشتگی (Reification) پدید می‌آید و در این وضعیت انسان مصنوعات خود را برتر و ابدی تلقی می‌کند. و بدین سان وضعیت شی گشتگی به وضعیت از خود بیگانگی انسان از حاصل کار خویش است. در هر مرحله ای از تاریخ اوج توانایی‌های انسان در کار و خلاقیت و سازندگی در بخشی از جامعه یا در طبقه ای ظاهر می‌شود. (بشیریه ۱۳۸۲: ۳۲، ۳۱)

مارکسیسم یکی از مهمترین جریانات فکری قرن بیستم است. مارکسیسم شعبه‌ها و ونحله‌های مختلف دارد. آثار مارکس دو ویژگی دارد که باعث شده تفسیرهای مختلفی از آثار او صورت بگیرد: (۱) گسترده بودن، دائره المعارف بودن. (۲) ابهام و تعارضات در اندیشه مارکس. در این نوشتار رابطه دولت و طبقات اجتماعی، ویژگی‌های دولت، زیربنای دموکراسی از دیدگاه مارکس بررسی می‌شود. مفروضات هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، انسان‌شناسی، روش‌شناسی مارکس:

در هستی‌شناسی مارکس مادی‌گرا است. مارکس در معرفت‌شناسی، پوزیتیویست و اثبات‌گرا است. در انسان‌شناسی مارکس جوان، اراده‌گرا و مارکس‌پیر، جبرگرا است. و در روش‌شناسی؛ دیالکتیک میان ساختارها ولی در نهایت ساختارهای اقتصادی را ترجیح می‌دهد.

طبقات اجتماعی و دولت

رابطه دولت و جامعه نخستین بار از دیدگاهی جامعه‌شناسانه بوسیله مارکس مورد بررسی قرار گرفت و در جامعه‌شناسی مارکس، ارتباط میان طبقات اجتماعی و قدرت سیاسی، اساس جامعه‌شناسی سیاسی مارکسیستی را تشکیل می‌دهد. ویژگی اساسی جامعه‌شناسی سیاسی مارکس تجزیه جامعه به اجزای آن، تشخیص منافع و طبقات عمده موجود در آن، کشف روابط

میان آن اجزا و سرانجام کشف رابطه میان اجزای جامعه و ساخت سیاسی است به عبارت دیگر بحث از ریشه های اجتماعی توزیع قدرت سیاسی موضوع عمده این جامعه شناسی را تشکیل می دهد. (بشیریه، ۱۳۸۲: ۳۷) طبقات در واقع نیروهای سیاسی هستند و کشمکش بین آنها کشمکش سیاسی است. در هر شیوه تولید روابط و نیروی تولیدی خاص وجود دارد. در این میان طبقات به وجود می آیند و پس از مدتی به علت تضاد منافع بین آنها نبرد طبقاتی رخ می دهد و دولت در اینجا ریشه دارد. انگلس نیز می گوید از آنجا که دولت برخاسته از نیازها و تضادهای طبقاتی است. و نیز در گرماگرم همین طبقات پدید می آید وسیله ای برای قوی ترین طبقه می شود. (درپیر، ۱۳۸۲: ۱۹۸) مارکس تحت تاثیر اندیشه های انگلس است. پس کلید فهم دولت مارکسی ساخت طبقات است. دولت در اندیشه مارکس، ابزار سلطه طبقاتی است که توسط طبقه حاکم برای تامین امنیت بهره کشی مستمر اقتصادی و کنترل سیاسی مورد استفاده قرار می گیرد. (امامی، مرادخانی، ۱۳۸۸: ۱۰۰) مارکس تقریباً در تمامی آثارش بر وابستگی مستقیم دولت به قدرت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی طبقه حاکم پافشاری می کند. به گفته انگلس دولت بازتابی از نیازهای طبقه ای است که ابزار تولید را در اختیار دارد. (انگلس، ۱۳۷۹: ۶۷) و این در هر دولتی در اندیشه مارکس صدق می کند.

مجاری پیوند میان دولت و طبقات اجتماعی

سه گونه پیوند میان دولت و طبقات اجتماعی عنوان شده است: ۱- پیوند شخصی: ماهیت طبقاتی دولت از روی پایگاه اجتماعی اعضا شناخته می شود و هیات حاکمه معمولاً از درون طبقه مسلط در جامعه بر می خیزند. ۲- پیوند ساختاری: ماهیت طبقاتی دولت برحسب محدودیت های ساختاری نظام اجتماعی معلوم می شود. جایگاه دولت در درون هر وجه تولیدی صرفنظر از پایگاه اجتماعی هیات حاکمه ضامن حمایت از منافع طبقه مسلط در درون آن وجه تولید است. این نظریه را طرفداران اصالت ساخت مانند پولانزاس پذیرفته اند برطبق این نظریه در درون هر وجه تولیدی تنگناها و حدود ساختاری مشخص وجود دارد که دولت نمی تواند به رغم پایگاه اجتماعی و گرایش های ایدئولوژیک خود آنها را نادیده گیرد. دولت موسسه ای است که وظیفه آن باز تولید نظام طبقاتی است.

۳- پیوند سیاسی: بر تواناییها و جایگاه استراتژیک طبقه مسلط به عنوان پرقدرتترین گروه فشار در اعمال نفوذ بر قدرت سیاسی تاکید می کند. حکومت ها اغلب برای اجرای وظایف خود و تامین منابع مالی نیازمند حمایت طبقه مسلط هستند و طبیعی است که قدرت سیاسی به حمایت از مواضع طبقه مسلط تمایل پیدا می کند. (بشیریه، ۱۳۸۲: ۴۳-۴۱)

نقش طبقه سرمایه دار در قدرت سیاسی حائز اهمیت است. براساس الگوی جامعه شناسی سیاسی مارکس، دولت در جامعه طبقاتی خصلت طبقاتی دارد و در جامعه سرمایه داری ابزار تامین منافع طبقه مسلط اقتصادی است و تنها ممکن است قدری از قدرت آن طبقه استقلال داشته باشد.

مارکس موضع خود را با بحث علیه هگل مشخص می سازد. هگل وظیفه ی دولت را ایجاد هماهنگی میان گروه های متفاوت که آن را تشکیل می دادند و برقراری تماس میان آنها در سطحی بالاتر می دانست. از نظر مارکس دولت نیز کارگزاری سازمان دهنده بود، ولی کارگزاری که لزوماً در تسلط یک طبقه بر دیگران مداخله می کرد.

در چارچوب تفسیر دیالکتیکی مارکس، از وضعیت اولیه اشتراکی با کمونیسم ابتدائی که یک جامعه ابتدائی بی طبقه است (نهاد یا تز)، جامعه ای فردگرایانه و طبقاتی پدید می آید (برابر نهاد) که به منزله نفی تز یا انتی تز است. با این تغییر، نظم سیاسی جدیدی پا به عرصه وجود می گذارد که همان دولت است. به نظر مارکس، دولت در جامعه جدید، مسئولیت مهار و نظارت تعارض ها و کشمکش های طبقاتی را برعهده دارد. گاه این دولت از تمامی عناصر جامعه به نوعی استقلال دست می یابد و به عنوان داور کشمکش های طبقاتی (ما فوق طبقات) قرار می گیرد، اما دولت غالب اوقات، ابزار دست طبقه مسلط اقتصادی، یعنی طبقه حاکم قرار می گیرد و به سرکوب بخش های تحت استثمار جامعه می پردازد. اقتدار دولت بر رضایت آزادانه و احترام خود جوش مردم نیست، بلکه بر پایه ترس و اجبار است.

بنابراین، مارکس مخالف این برداشت هگل از دولت است، که دولت عامل وحدت بخش منافع فردی و جمعی است. دولت از نظر مارکس نه مدافع منافع عمومی، بلکه نماینده منافع یک طبقه خاص است. بر این اساس دولت چیزی نیست جز قدرت سازمان یافته طبقه دارا، مالک یا سرمایه دار در برابر طبقه ندار و استثمارشده، یعنی طبقه دهقان و کارگر. چنان که مارکس می گوید:

« آنچه سرمایه داران نمی خواهند، دولت نیز نمی خواهد» (مارکس وانگلس، ۱۹۹۸: ۶۶۰)

از نظر مارکس، دولت نماینده کلیت جامعه نیست، یعنی اینکه در دولت، قدرت به طبقه دارا اعطا شده است و این طبقه با توسل به آن به دنبال منافع خود است. بنابراین مارکس منکر آن است که دولت صاحب برتری، بی طرفی یا کلیت است. برعکس وی، دولت را نهادی وابسته به طبقه های خاص می داند که به دروغ و با زبان بازی از برابری و حقوق همه سخن می گوید. برخلاف هگل، مارکس معتقد است که دولت با قانون های کلی خود، با سازش دادن تضادهایی که در جامعه مدنی یافت می شود، آنها را حل نمی کند، بلکه این تضادها را به تاخیر انداخته و به حالت تعلیق در می آورد. سرانجام با رسیدن به مرحله اقتصاد وفور، رسالت تاریخی دولت هم پایان می یابد. این طرحی است که مارکس از فرایند تاریخ و سرنوشت دولت عرضه می کند.

مفهوم دولت در اندیشه مارکس رابطه تنگاتنگی با دو مفهوم پراکسیس و طبقه دارد؛ دولت در نظر او در حوزه روبنا قرار دارد، روبنایی که حوزه مقاومت در برابر پراکسیس را تشکیل می دهد و لذا نابودی آن از نظر مارکس مطلوب و قطعی است، به این معنا که دولت به عنوان بخشی از رو بنا تحت تاثیر روابط زیر بنایی قرار دارد، به این گونه که با بروز توانایی ها و خلاقیت های جدید، طبقه مورد نظر شروع به درهم شکستن روابط و نهادهای قدیمی می کند و نهادهای جدید متناسب با ایدئولوژی و منافع خود ایجاد می کند که یکی از آنها دولت است. بنابراین از دیدگاه مارکس، دولت ریشه در طبقه دارد، به نحوی که « وقتی طبقه نباشد، دولت هم نخواهد بود » دولت با ظهور طبقه مالک و از سوی آنها پس از دوران کمون اولیه به عرصه وجود پا نهاد و از آن پس، هر طبقه مرفقی بعد از در هم شکستن سلطه طبقه ما قبل خود، ابتدائاً برای ایجاد روابط تولید و نهادهای اجتماعی مطلوب خود و در ادامه برای حفظ و تداوم سلطه خود بر طبقات اجتماعی دیگر، دولت مورد نظر خویش را پایه گذاری و اداره کرده است. در این صورت «دولت تبلور خالصی از سلطه یک طبقه مشخص است.» این نکته بیانگر نوع رابطه دولت و طبقه حاکم با طبقات دیگر جامعه است که همان رابطه استثمارگری سلطه گری و سرکوب گری است.

درباره نوع رابطه میان دولت و خود طبقه حاکم، مارکس دو موضع نظری نسبت به ماهیت دولت مدرن عنوان کرده بود: یکی نظریه ابزار انگاری دولت (نظریه اولیه) در اثری مانند دیباچه ای بر نقد اقتصاد سیاسی و مانیفست کمونیست که به موجب آن دولت ابزار و خدمت گذار طبقه مسلط و فاقد هر گونه استقلال عمل نسبت به آن است، و دیگری نظریه استقلال نسبی دولت (نظریه اواخر عمر) در اثری مانند هجدهم برومر لویی بنا پارت که به موجب آن در شرایط گذار و استثنائی، دولت به عنوان مجموعه ای از دستگاه های اداری پیچیده، از طبقه مسلط، استقلال عمل نسبی پیدا می کند. در نهایت، درباره نظر مارکس نسبت به مطلوبیت دولت باید میان دو مرحله شکل گیری و تداوم دولت قائل به تفکیک بود. از نظر او در مرحله شکل گیری، همه دولت ها مطلوبند و باعث حرکتی رو به جلو در تاریخ جامعه انسانی و نزدیک تر شدن به مرحله سوسیالیسم می شوند، همان گونه که او از نقش بورژوازی در تشکیل دولت مدرن به نیکی یاد می کند. و بورژوازی را به عنوان مظهر کار انسان و عامل حرکت تاریخ می ستاید که پوخته جهان شیء شده فئودالی را درهم شکست و از درون ویرانه های آن پوخته قدیم، جهان شیء گونه مطلوب خود را (شامل روابط تولید و ساخت دولت بورژوازی و ایدئولوژی لیبرالیسم) آفرید.

اما مخالفت مارکس با دولت و حمله به آن، به مرحله دوم دولت باز می گردد که دولت و همه نهادهای اجتماعی، بیشتر از زمانی که مقتضی فرایند تکامل کار است، تداوم یابند که در این صورت، دیگر در حوزه پراکسیس یا حوزه حرکت جای ندارند، بلکه در مقابل آن، در حوزه جهان شیء گشته یا حوزه مقاومت قرار می گیرند و منطق دیالکتیکی تاریخ حکم می کند که روبناها یا حوزه مقاومت در مقابل پراکسیس تاب نیاورده و نابود شود.

بنابراین همان گونه که در طول تاریخ، دولت های برده داری و فئودالی بعد از ورود به این مرحله نابود شدند، اکنون نوبت دولت سرمایه داری است که در مقابل طبقه جدید حامل پراکسیس - که از بنطن شیوه تولید برقرار شده از سوی خود آنها برخاسته است،

شکست خورده و نابود شود. به بیانی دیگر، اکنون نوبت طبقه کارگر است که نظام سرمایه داری (اعم از روابط تولیدی، دولت و ایدئولوژی) را نابود کند و به عنوان مغز حرکت پراکسیس، تاریخ را یک مرحله به پیش برده و جامعه انسانی نهایی را ایجاد کند.

درباره نظرمارکس نسبت به مطلوبیت دولت باید میان دو مرحله شکل گیری و تداوم دولت قائل به تفکیک بود. از نظر او در مرحله شکل گیری، همه دولت ها مطلوبند و باعث حرکتی رو به جلو در تاریخ جامعه انسانی و نزدیک تر شدن به مرحله سوسیالیسم می شوند، همان گونه که او از نقش بورژوازی در تشکیل دولت مدرن به نیکی یاد می کند. و از بورژوازی به عنوان مظهر کار انسان و عامل حرکت تاریخ تجلیل می کند. اما مخالفت و حمله مارکس به دولت، به مرحله دوم دولت باز می گردد که دولت و همه نهادهای اجتماعی، بیشتر از زمانی که مقتضی فرایند تکامل کار است، تداوم یابند که در این صورت، دیگر در حوزه پراکسیس یا حوزه حرکت جای ندارند، بلکه درمقابل آن، درحوزه جهان شیء گشته یا حوزه مقاومت قرار می گیرند و منطق دیالکتیکی تاریخ حکم می کند که روبناها یا حوزه مقاومت درمقابل پراکسیس تاب نیاورده و نابود شود. در طول تاریخ، دولت های برده داری و فئودالی بعد از ورود به این مرحله نابود شدند، اکنون نوبت دولت سرمایه داری است که درمقابل طبقه جدید حامل پراکسیس - که ازبطن شیوه تولید برقرار شده ازسوی خود آنها برخاسته است، شکست خورده و نابود شود. به بیانی دیگر، اکنون نوبت طبقه کارگراست که نظام سرمایه داری (اعم از روابط تولیدی، دولت و ایدئولوژی) را نابود کند و به عنوان مغز حرکت پراکسیس، تاریخ را یک مرحله به پیش برده و جامعه انسانی نهایی را ایجاد کند. منافع دراز مدت این طبقه است. براساس این دیدگاه که عمدتاً در مانیفست کمونیست مشاهده می شود، مارکس چنین بیان می دارد که قوه مجریه دولت مدرن، صرفاً کمیته ای برای مدیریت امور کل طبقه بورژوازی است. در اینجا مارکس مبارزه طبقاتی را به عنوان یک مبارزه ساده میان دو قطب متضاد تصور می نماید. این دو طبقه عبارتند از طبقه بورژوازی که از لحاظ تعداد رو به کاهش و طبقه پرولتاریا که از لحاظ تعداد در حال افزایش است.

دیدگاه دوم مارکس، به شکلی ظریف تر به بررسی رابطه میان دولت و برخی طبقات خاص می پردازد. چنین دیدگاهی را می توان در مقالات مارکس در مورد حوادث سیاسی آن زمان کشور فرانسه تحت عناوین هیجدهم برومرلویی بنپارت (۱۸۵۲) و مبارزه طبقاتی در فرانسه (۱۸۵۰) ملاحظه نمود. وی در این مقالات به تکرر طبقات اذعان داشته و چگونگی تسلط دولت بر جامعه مدنی و توانایی آن بر محدود سازی قدرت بورژوازی را نشان می دهد. هرچند مارکس در این تحلیل ها می پذیرد که تنها وظیفه دولت هماهنگی میان منافع دراز مدت طبقه بورژوازی نیست، اما همچنان معتقد است که دولت نمی تواند کاملاً از محدودیت هایی که توسط صاحبان و کنترل کنندگان ابزار تولید بر آن وارد می شود، رهایی یابد. (مارش، استوکر، ۱۳۷۸: ۳۸۴-۳۸۶)

در آثار مارکس دو رهیافت متمایز در مورد رابطه میان دولت و برخی طبقات وجود دارد. از یکسو دولت به عنوان شیء که دارای استقلال نسبی از طبقه مسلط است، در نظر گرفته می شود. اما از سوی دیگر، دولت به عنوان ابزاری در نظر گرفته شده که در خدمت منافع طبقه مسلط قرار دارد. البته باید توجه داشت که آثار اولیه مارکس شامل نظریه و تحلیلی منسجم و مستدل از دولت ندارد. همان گونه که جسوپ معتقد است، می توان این آثار را مجموعه بحث هایی دانست که نشان دهنده علاقه مارکس به ارتباط دولت و مبارزه طبقاتی در چارچوب ماتریالیسم تاریخی می باشد.

عدم موفقیت مارکس در نشان دادن این ارتباط به شکلی بیشتر نظام مند، باعث شد تا این وظیفه بر دوش نسل بعدی مارکسیست ها و عمدتاً گئورگی پلخانوف و کارل کائوتسکی قرار گیرد. اما این دو به علت تمایل شان به تاسیس مارکسیسم علمی (ماتریالیسم تاریخی) که بتواند جایگزین علم بورژوازی گردد، به نقش تعیین کننده نیروهای تولیدی (اکونومیسم) پرداخته و در نتیجه به نقش روابط تولید توجهی ننمودند. اکونومیسم به عنوان نوعی مارکسیسم معتقد است اقتصاد به عنوان زیر بنا، تعیین کننده حیات اجتماعی است و بنابراین نسبت به نقش ایدئولوژی و عمل سیاسی در شکل گیری تاریخ کم توجهی می نماید. اکونومیسم همچنین معتقد به وجود یک رشته قوانین عینی توسعه تاریخی است. به عبارت دیگر، این نسل مارکسیست اکونومیست به ارائه یک مفهوم بندی تکاملی-جبرگرایانه از تاریخ می پردازد که معتقد است سرمایه داری توسط قوانین تغییرناپذیر که خارج از دسترس انسان ها می باشد، اداره می شود. در نتیجه مارکسیسم از جنبه های انسانی و فلسفی اش خالی می شود و به عنوان یک تجویز علمی در

مورد سقوط انکارپذیر سرمایه داری در می آید. این موضع گیری که بدون شک تحت تاثیر کتاب چارلز داروین تحت عنوان منشاء موجودات قرار داشت، مورد پذیرش نهضت بین الملل دوم کارگران قرار گرفت. (همان ۳۸۷-۳۸۶)

کیت نش در کتاب جامعه شناسی سیاسی معاصر در رابطه با نظریه دولت در اندیشه مارکس می گوید: ریشه های نظریه پردازی های بعدی مارکس در مورد قدرت سیاسی به عنوان روبنای قدرت اقتصادی که در دولت مدرن متمرکز شده است، در نوشته های مارکس یافت می شوند. اگرچه مارکس یک نظریه کامل در مورد دولت ارائه نداد اما در تمام آثارش به شیوه های گوناگون از آن بحث نمود. ما در اینجا از طبقه بندی دان لیوی و اولیری پیروی می کنیم. این دو نظریه پرداز تحلیل های مارکس در مورد دولت را به موضع گیری مجزا و تا حدی متعارض در مورد چگونگی کمک آن به باز تولید نظام سرمایه داری و قدرت اقتصادی بورژوازی تقسیم کرده اند. اولین نگرش بر مبنای مدل ابزاری، جنبه اجبار امیز دولت را مورد تاکید قرار می دهد. در این نگرش دولت قبل از هر چیز عامل سرکوب مقاومت طبقه کارگر در مقابل استثمار تلقی می شود. «دولت مدرن چیزی نیست جز کمیته مدیریت و اداره امور کل طبقه بورژوازی» بر اساس این مدل، قدرت اقتصادی به سادگی به قدرت سیاسی تبدیل می شود و به وسیله آن بورژوازی مسلط از طریق دولت لیبرال بر طبقات فرو دست حکومت می کند. دوم اینکه مارکس در نوشته های تجربی تر بعدی اش مدل متفاوتی از دولت ارائه داد که می توان آن را مدل داوری نامید. (نش، ۱۳۸۵: ۲۳)

مارکس در کتاب هجدهم برومر لوئی بناپارت برداشتی از دولت مدرن ارائه می دهد که در آن یک استقلال نسبی برای دولت در مقابل منافع بورژوازی قائل می شود. در این برداشت در بعضی از برهه های استثنائی که بورژوازی نمی تواند به طور کامل سلطه خود را بر طبقات دیگری که باید با آنها مبارزه کند، اعمال نماید دولت مدرن چنان با قدرت رشد می کند که ممکن است به عرصه ای برای منافع متعارض و میانجی گری ظاهری تبدیل شود و حتی برای محدود نمودن قدرت بورژوازی به طور مستقل دست به عمل بزند. اما «قدرت دولت در هوا معلق نیست». بلکه تنها منافع طبقاتی که در سطح سیاسی و نهایتاً قدرت اقتصادی متجلی می شوند تعیین کننده چگونگی استفاده از قدرت دولت خواهند بود. پس علی رغم استقلال نسبی دولت مدرن، در نهایت قدرت اقتصادی به قدرت سیاسی تبدیل می شود، چرا که دولت به حمایت مادی طبقه ای که از لحاظ تاریخی برتر است احتیاج دارد و بنابراین در نهایت در راستای تامین منافع بورژوازی عمل می کند. سوم اینکه مارکس در اثر اقتصادی دوره بلوغ فکری خود مدل سومی از دولت ارائه می دهد که برداشت کارکرد گرایانه نام دارد. بر اساس این نگرش، که در جلد سوم کتاب سرمایه مطرح است، دولت یک «روبا» است که ماهیت آن کاملاً به وسیله تغییر در اساس یا زیر بنای اقتصادی جامعه تعیین می گردد. صرف نظر از اینکه چگونه بورژوازی به طور مستقیم نهادهای دولت را اداره می کند و صرف نظر از توازن نیروها در جامعه، به هر حال دستگاه دولت، حکومت و تشکیلات حقوقی در راستای فراهم کردن شرایط انباشت سرمایه عمل می کنند. براساس این برداشت از دولت، قدرت سیاسی نامربوط است و محلی از اعراب ندارد، دولت چیزی نیست مگر زائده ای بر منطق اقتصادی نظام سرمایه داری که خود را به نفع طبقه اقتصادی مسلط در هر نهاد اجتماعی و سیاسی باز تولید می نماید.

برای مدتی پس از مرگ مارکس، مدل اقتصاد محور بازتولید سرمایه داری، مارکسیست ارتدکس بود. اگرچه اولین مارکسیست ها ملاحظات پیرامون نقش دولت در تثبیت نظام سرمایه داری میبذول داشتند، اما نظریه پردازانی چون کائو تسکی و پلخانف قبل از هر چیز در صدد ایجاد مارکسیسم به عنوان یک علم دقیق برآمدند و تلاش خود را برای کشف قوانین تاریخی به کار بردند که به وسیله آنها اقتصاد توسعه می یافت. بنابراین آنها مقام روبناهای سیاسی، ایدئولوژیک و فرهنگی را به سطح تجلیات زیر بنای اقتصادی تنزل دادند. در واقع با رد این اقتصاد گرایی سطحی نگر به وسیله نئو مارکسیست ها بود که نظریه پردازان در سال های اخیر، قدرت سیاسی را در سطح دولت قدرتی نسبتاً مستقل از قدرت اقتصادی تلقی نمودند. (نش، ۱۳۸۵: ۲۴)

جامعه مدنی در اندیشه مارکس

مارکس در نقد هگل و ایدالیسم آلمانی، در نوشته هایی مانند «درباره مسئله ی یهود»، «مقدمه یی بر نقد فلسفه ی حق هگل» و «دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴» از مفهوم جامعه ی مدنی سود جست. بحث وی به زبان هگلی نوشته های آن دوران اوست. در عمل این اصطلاح در آثار بعدی مارکس ناپدید شد، اما می توان گفت که برخی کاربردهای اولیه یی که

درنگرش سیاسی وی داشت همچنان در نوشته های بعدی اش حاضر بود. در نوشته های اولیه مارکس جامعه مدنی معیار تحول از جامعه فئودالی به جامعه ی بورژوازی نیز به شمار می رود. در تعریف مارکس، جامعه ی مدنی جایگاه ماتریالیسم بدوی، روابط مالکیتی مدرن، جایگاه مبارزاتی هرکس با دیگری و جایگاه خود پرستی است، وی تاکید کرد که جامعه مدنی از خرابه های جامعه ی قرون وسطایی پدیدار شد پیش از این افراد جزئی از جماعت های بسیار متفاوت بودند، جزئی از جماعت هایی نظیر گیلدها (اصناف اروپایی) یا گروه های اجتماعی که هریک دارای یک نقش سیاسی بودند بدین ترتیب قلمرو مدنی متمایزی وجود نداشت . با اضمحلال این جماعت های جزئی، جامعه مدنی پدید آمد که در آن فرد از اهمیتی همه جانبه برخوردار بود. در این جامعه نیازهای خود پرستانه افراد ذره وار جدا از یکدیگر جانشین زنجیره های دیرینه سال تمایز شد. تنها رشته های پیوند میان افراد را قانون فراهم می کرد نه حاصل اراده ی افراد بود و نه با سرشت شان هم خوانی داشت. بلکه با تهدید مجازات بر گوهر انسانی چیره می شد. ماهیت پراکنده و تنازع آمیز جامعه مدنی همراه با روابط مالکیتی آن نوعی سیاست را ناگزیر می سازد که بازتاب این منازعه نیست، بلکه منتزع و جدا از آن است. دولت مدرن به ناگزیر با ویژگی های جامعه مدنی بنا می شود. (و در عین حال این ویژگی ها آن را محدود می کند)، پراکندگی و ضعف جامعه مدنی از کنترل دولت گریزان است، زیرا دولت به فعالیت های صوری و سلبی محدود می شود. و به سبب منازعه ایی که جوهره ی زندگی اقتصادی است خنثی می یابد. هویت سیاسی افراد در جامعه مدرن از هویت مدنی آن ها و از کارکردشان در حوزه تولید، به عنوان کارفرما، کارگر مزد بگیر یا مالک زمین، دور می شود. (ساسون ۳۵،

در تحلیل مارکس همزمان دو تقسیم بندی بین افراد محصور در حوزه ی خصوصی شان و تقسیم بندی بین قلمروهای خصوصی و عمومی یا بین دولت و جامعه مارکس، ایدئالیسم منافع همگانی را که دولت مدرن نماینده ی آن است در برابر انتزاعی بودن مفهوم شهروند قرار می دهد که اهمیتی اخلاقی دارد. چرا که وی از منافع محدود خود، از ماتریالیسم انسان نفسانی واقعی در جامعه ی مدنی، پا فراتر می گذارد بنا به نظر مارکس، طنز آن جا است که در جامعه ی مدرن جهان شمول ترین، اخلاقی ترین و اجتماعی ترین هدف ها که در آرمان دولت تبلور یافته، در حالتی فرعی و منحط در خدمت ضرورت اقتصادی قرار می گیرد. در این مفهوم است که جوهره ی دولت مدرن در ویژگی های جامعه مدنی و در روابط اقتصادی یافت می شود. برای آنکه منازعه جامعه مدرن حقیقتاً فرو نشانده شود و تمامی توان انسانی تحقق یابد باید جامعه مدنی، و فرآورده آن جامعه سیاسی، از میان برداشته شود و لازمه این کار یک انقلاب سیاسی برای آزادی انسان است.

مطالعه مفهوم جامعه مدنی در نزد متفکران مارکسیست و غیرمارکسیست به بررسی خود مفهوم سیاست می انجامد. این مفهوم مستلزم رابطه ی بین افراد و جامعه و تصور جامعه به مثابه ی سازمان یافته و غیرسازمان یافته و جدایی حوزه های خصوصی و عمومی است.

اگر چه مفهوم جامعه مدنی از آثار بعدی مارکس ناپدید شد. اما درون مایه ی از میان برداشتن سیاست به مثابه ی قلمروی مجزایی که در اختیار جامعه نیست و جایگزینی آن با شکل جدیدی از دموکراسی که در کتاب « جنگ داخلی در فرانسه» بار دیگر پدیدار شد. در کتاب « دولت و انقلاب » لنین نیز پیدا می شود. (ساسون ۳۵، ۳۶)

تقسیم کار:

مارکس تقسیم کار را مانند دورکیم نمی بیند. او می گوید بعد از تقسیم کار یک گروه دارای ابزار تولید و گروهی فاقد آن هستند. یعنی گروهی خادم و گروهی مخدوم است. او درون تقسیم کار تقابل و تضاد می بیند. مارکس از کمون اولیه نام می برد. زمانی که همه انسان ها برابر بوده اند و نابرابری و تقسیم کار نبود. اما از بعد از کمون اولیه یعنی زمانی که خانواده پدید می آید، اولین تقسیم کار شکل می گیرد. تقسیم کار طبقه حاکم و طبقه محکوم را شکل می دهد و این در کل تاریخ بوده است. بعد از اینکه تقسیم کار شکل بگیرد و شیوه تولیدی ایجاد شود، جامعه ساختار می یابد. مراحل عبور انسان از جامعه سرمایه داری به جامعه کمونیستی را نشان می دهد.

شیوه تولید: شیوه تولید به مناسبات مالکیت و کنترل کالاهای تولیدی اشاره دارد، و برای مارکس از اهمیت بالایی برخوردار است. در حالی که جامعه طبقات گوناگون و شکل های سازمانی را شامل است که بر اساس این مناسبات رشد می یابد. این مناسبات به اضافه ابزار تولید زیر بنا این شیوه تولید شامل نیروهای مولد و مناسبات تولیدی است. مارکس تاریخ را به چند شیوه تولید تقسیم کرده است. در واقع در هر دوره دو طبقه وجود دارد. با تغییر شیوه تولید، ساختار اجتماعی نیز تغییر می کند.

انواع شیوه های تولید: شیوه های متفاوت تولید یکدیگر را با نظم زمانی دنبال نمی کنند و به استثنای فئودالیسم و سرمایه داری از یکدیگر پدید نمی آیند. کمونیسم ابتدایی: شیوه ای از تولید که تنها دو سطح دارد: اقتصادی و ایدئولوژیکی. شیوه تولید آسیایی یا استبداد شرقی: مالکیت مشترک هنوز مسلط، جامعه شامل تعدادی گروه کوچک مثل خانواده. قدرت جمع را که به آنها حقوقی نسبت به زمین اعطا می کند احساس کرده و آن را به منشا واحدی فرا می افکند. تقسیم کار کمی بین استاد کار، کارآموز و توده بود. تقسیم کار میان کار ذهنی و کار بدنی در تقسیم کار میان شهر و حومه اشکار بود.

ویژگی های سرمایه داری: در دوره سرمایه داری شیوه مزدوری، یعنی مزد گرفتن مطرح است. دو طبقه کارگر و کارفرما داریم (بورژوا و پرولتاریا) مقصود از بورژوازی: طبقه سرمایه دار معاصر و مالکین وسایل تولید اجتماعی، که اجرا کنندگان کار مزدوریند. مارکس می گوید همه گروه ها و طبقات زیر نظر دولت بوده و چون در این مناطق آب کم بوده، یک ساختار استبدادی از بالا و یک قدرت مطلقه آنرا اداره می کرده است. ویتفولگ مفهوم استبداد شرقی را از آن می گیرد. ویتفولگ جامعه هیدرولیکی را بر حسب تراکم جمعیت درجه بندی کرد. در ساختار استبدادی، فئودال هیچگاه به معنی واقعی شکل نمی گیرد. مقصود از پرولتاریا: طبقه کارگر مزدور معاصر است، که از خود صاحب هیچگونه ابزار تولید نیست و برای آنکه زندگی کند، ناچار است نیروی کار خود را به معرض فروش بگذارد.

نحوه تبدیل شیوه تولید فئودالی به شیوه تولید بورژوازی (سرمایه داری): جامعه نوین بورژوازی، از دل جامعه زوال یافته فئودال پیشین به دست آمده است. آنها تضاد طبقاتی را از میان نبرده و تنها طبقات نوینی (بورژوازی و فئودالی) را بوجود آورده اند. بورژواها هنگام تسلط اربابان فئودال، صنفی زحمتکش بوده اند، که در کمون بصورت جمعیتی مسلح و حاکم بر خویش درآمدند. همین گروه در دوره صناعات یدی حریف اشرافیت شدند، و پس از آن در صنایع نوین سلطه سیاسی منحصر به فرد به دست آوردند.

بورژوازی با گروه های زیر منازعه بلانقطاع دارد: ۱- اشراف ۲- بورژواهایی با منافع متضاد ۳- بورژواهای کشورهای بیگانه (منازعات ۲ و ۳ را با کمک پرولتاریا به پیش می برد) ۴- پرولتاریا به عنوان طبقه انقلابی ۵- صنوف متوسط برای بازستاندن حق خود از بورژوازی (طبقه محافظه کار مثل خرده بورژواها)

شرط اساسی وجود بورژوازی: انباشته شدن ثروت دست اشخاص و افزایش سرمایه. شرط وجود سرمایه: کار مزدوری

کمونیسم نهایی: کمونیست ها منافع ویژه ای ندارند. در مبارزات پرولتاریا ملل گوناگون، مصالح مشترک همه پرولتاریا را صرف نظر از منافع ملی شان، مد نظر قرار می دهند. نمایندگی تمام جنبش را می کنند.

هدف کمونیسم: متشکل ساختن پرولتاریا، سرنگونی بورژوازی، احراز قدرت سیاسی. صفت متمایز کمونیسم: الغاء مالکیت بورژوازی. کمونیسم نهایی یا طبقه پرولتاریا از دل نظام بورژوازی متولد می شود.

نیروی مولد و رابطه تولیدی: منظور از نیروی مولد رابطه انسان با طبیعت است. مثل ابزار تولید و تکنولوژی منظور از رابطه تولیدی رابطه انسان با انسان های دیگر و محیط اجتماعی است. مثل: حقوق، قوانین و مالکیت. از نظر مارکس نیروی مولد است که روابط تولیدی را رقم می زند. لذا تغییر ابزار تولید، روابط تولیدی را تغییر می دهد. از نظر مارکس اقتصاد و مسائل مادی نقش کلیدی دارد و به عنوان زیر ساختار شناخته می شوند. در زیر ساختار نیروهای مولد تعیین کننده است و شیوه تولید را تغییر می دهد. مارکس ریشه تضاد و دیالکتیک در زیر ساختار می داند. تضاد بین نیروهای مولد و روابط تولید این ناهماهنگی و عدم تغییرها،

منجر به تضاد می شود. تضادی که منشا بحران های سرمایه داری است. یعنی بعد از بالا رفتن تضاد نیروی مولد و روابط تولید یعنی به میزان تغییر نیروهای مولد در جامعه، روابط و مناسبات تولیدی تغییر نمی کنند. سطح تولید و گسترش تکنولوژی، کارفرما در شکل حقوق تغییری ایجاد نمی کند. کارفرما می خواهد سود بیشتری ببرد و همان مناسبات گذشته را داشته باشد. از نظر مارکس وقتی انقلاب پیش می آید که شیوه تولیدی جایگزین شیوه دیگر تولیدی شده باشد و از طریق آن رو ساختارها هم تغییر می نماید.

طبقه: مجموعه ای از اشخاص که در سازمان تولید کار یکسان و جایگاه یکسانی دارند. طبقات با در اختیار داشتن ابزار تولید به دو بخش تقسیم می شوند. ۱- طبقه در خود: همه چیز را برای یک طبقه بودن در اختیار دارد. مثل دشمن مشترک و منافع مشترک. یعنی شرایط لازم برای طبقه بودن را دارد، اما شرط کافی را ندارد. شرط کافی که یک طبقه بدان نیاز دارد آگاهی است. لذا طبقه در خود به دلیل نداشتن آگاهی بالقوه است. و در صورت اضافه شدن آگاهی به طبقه در خود، آن طبقه تبدیل به طبقه برای خود که خودآگاه و بالفعل است می شود. ۲- طبقه برای خود: طبقه ای که اعضایش موقعیت اجتماعی مشترک و منافع و تضاد مشترک با طبقات دیگر را تشخیص دهند.

دموکراسی از دیدگاه مارکس

مارکس خود را دموکرات می نامید و دموکرات می پنداشت وی واژه دموکراسی را به کار می برد و منظور خود را از آن به روشنی شرح می داد. او در بیانیه حزب کمونیست به این اکتفا کرده است که بگوید کوشش پرولتاریا، به مثابه طبقه متوسط، آن است که تسخیر دموکراسی را تحقق بخشد، دموکراسی به مثابه «جامعه ای که در آن رشد آزادانه هرکس، شرط رشد آزادانه همگان است». و تا سال ۱۸۷۱-۱۸۷۰، صریح تر از آن در این باره سخن نگفته است. مارکس می دانست چه می خواهد، اما در بند وسائل نبود... می دانیم که جنبه های اساسی دموکراسی کمونیستی در اندیشه مارکس از آن رو که اقتصاد در نظر او اساسی بود- به اقداماتی تقلیل می یافت که می بایست در جامعه بی طبقه صورت پذیرد، در برابری اقتصادی مستقر در جامعه کارگران. تجربه کمون پاریس دقت او را از هدف متوجه وسائل کرد، از اقتصاد متوجه سیاست، و بویژه شیوه اداره انقلاب پرولتری. در نوشته های سال ۱۸۷۱ مارکس، صورت سیاسی دموکراسی اقتصادی در وسائل زیر تحقق می یابد: حذف ارتش دائمی، حذف پلیس و حذف کارمندی دولت، برقراری رای گیری همگانی، موقتی بودن مقام های دولتی و امکان برکناری صاحبان مقام، انتخابی بودن قضات و امکان عزل آنها. به عقیده مارکس، این اقدامات کمون «اساس نهادهای واقعا دموکراتیک» را تضمین می کرد. چون و چراهای مارکس درباره کمون هرچه باشد، وی درباره ارزش تجربیات کمون که به نظر او «حکومت مردم بر مردم» بوده تردید نمی کند. مارکس می نویسد: «راز» کمون این بود: «اصولا حکومت طبقه کارگر... آن صورت سیاسی ای که اجازه می داد رهایی اقتصادی را تحقق پذیرد، عاقبت پیدا شد. (سارتوری، ۵۲)

هرکس می تواند دریابد که ارمان مارکس، ساده ترین دموکراسی، تابع لفظ دموکراسی (حکومت مردم) بود، حکومت تولید کنندگان بر تولید کنندگان؛ آن چنان ساده و آن چنان تابع لفظ که مارکس مسئله سیاست را به حذف دولت و به ترتیبی که اجازه می دهد برای همیشه از آن خلاص شوید تقلیل می دهد. البته نباید دیکتاتوری پرولتاریا را از یاد برد. به عقیده مارکس این دیکتاتوری در همه اعمال کمون، که در بالا شرح داده شد، منعکس بود. انگلس به سال ۱۸۹۱ در مقدمه چاپ تازه «جنگ داخلی فرانسه» اثر مارکس نوشت: «آلمانی های عامی به تازگی با شنیدن اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا دچار وحشتی مفید شده اند. بسیار خوب آقایان، می خواهید بدانید داستان دیکتاتوری پرولتاریا از چه قرار است؟ به کمون پاریس نگاه کنید. این است دیکتاتوری پرولتاریا» اگر این اصطلاح عجیب بقلم مارکس جاری شده است، دیکتاتوری پرولتاریای او استقرار دیکتاتوری در دولت نیست، بلکه منظورش تخریب دولت به دست پرولتاریای دیکتاتور است. واژه دیکتاتوری در اندیشه مارکس، به گونه ای مترادف انقلاب است، یعنی اعمال زور. وی «دیکتاتوری پرولتاریا» را به معنای خاص به کار می برد، نه به معنای دیکتاتوری به سود پرولتاریا، بلکه به معنای اعمال مستقیم زور از طرف پرولتاریای مسلح به عبارت دیگر در این اصطلاح، پرولتاریا فاعل است. در نتیجه از نظر مارکس، دیکتاتوری پرولتاریا انقلاب حقیقی پرولتاریاست، یعنی چیزی نیست جز «پرولتاریا متشکل در طبقه ای مسلط» که نیروی خاص خود را در راه نابودی دولت و مغلوب کردن دشمنانش به کار می برد، نه برای تشکیل یک دولت دیگر که

باید دوباره مطیع آن گردد. می توان در مخالفت با زمان تحقق آرزوهای مارکس، و نیز در مخالفت با تفاوت دولتی سزاوار ویران شدن (Zerbröchen)، ویران شدن بلافاصله و با یک ضربه دولت بورژوازی، دولتی که دولت نیست، با دولت پرولتری که باید برعکس، خود به خود نابود شود، سخنان تو خالی بسیار گفت. (و نباید فراموش کرد که مارکس همچون هگل دیالکتیکی می اندیشد) ولی در هر حال، تردیدی نیست که به نظر مارکس انقلاب پرولتری باید نه تنها دولت بورژوازی بلکه خود دولت را نیز معدوم کند. و این هر دو کار باید با هم انجام پذیرد، و موازی با هم بی آن که پرولتاریا با دولتی دیگر بسازد، هر چند که دولت پرولتری باشد. ویژگی دیکتاتوری پرولتاریا در این است که دیکتاتوری ای است بی دولت. انگلس به بیل می نویسد: «کمون دیگر دولت نبود» ولنین در ۱۹۱۷ ضمن تایید این نظر می افزاید: «کمون دولت نبود. به جای قدرت خاص اعمال فشار، خود مردم بودند که وارد صحنه شدند. کمون الغای دولت به معنای اخص کلمه بود و اگر باقی می ماند، آثار دولتی که در آن باقی مانده بود خود به خود خاموش می شد». (سارتوری، ۵۳، ۵۲) بنابراین روشن است که در اندیشه مارکس دیکتاتوری پرولتاریا، در مدت مبارزه طبقاتی آشکار، اعمال مستقیم قدرت توسط خود پرولتاریاست نه هیچ چیز دیگر. و دموکراسی او، دموکراسی ای است بدون دولت. آفرینش خود جوش هماهنگی مبارک اقتصادی جامعه ای با افراد برابر، نه هیچ چیز دیگر.

از نگاه مارکس حکومت نشان دهنده ویژگی های جامعه می باشد جامعه که خود اداره می کند، جامعه ای که حکومت از درون آن برخاسته است. می دانیم که دولت ملخص (چکیده - عصاره) مبارزات زد و خوردهاست. متعکسا، مطالعه ی جامعه شناختی و تاریخی این جامعه امکان می دهد که حکوت را با احتساب شرایط متعدد تشکیل آن درک شود. (لوفور، ۹۶، ۹۵)

نتیجه گیری:

در آثار مارکس طبقات نیروهای سیاسی هستند که دارای تضاد منافع هستند و در نتیجه نبرد طبقاتی شکل می گیرد و اینجا است که دولت به وجود می آید. دولت ابزار طبقه حاکم است. مارکس بر وابستگی مستقیم دولت به قدرت اقتصادی، اجتماعی و سیاسی طبقه حاکم تاکید می کند. دولت در جامعه طبقاتی خصلت طبقاتی دارد و در جامعه سرمایه داری ابزار تامین منافع طبقه مسلط اقتصادی است.

مارکس معتقد است که دولت تضادهای درون جامعه مدنی را حل نمی کند بلکه آنها را به تاخیر می اندازد و سرانجام با رسیدن به مرحله اقتصاد وفور، رسالت تاریخی دولت به پایان می رسد. مفهوم جامعه مدنی، دموکراسی، تقسیم کار، شیوه تولید و طبقه در تفکر مارکس تبیین شد.

منابع و مآخذ:

- ۱- بشیریه، حسین، جامعه شناسی سیاسی، تهران: انتشارات نی، ۱۳۸۲.
- ۲- مارش، دیوید، استوکر، جری، روش و نظریه در علوم سیاسی، ترجمه امیرمحمد حاجی یوسفی، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی، ۱۳۷۸.
- ۳- نش، کیت، جامعه شناسی سیاسی معاصر (جهانی شدن، سیاست، قدرت) ترجمه محمدتقی دلفروز، تهران: انتشارات کویر، ۱۳۸۵.
- ۴- لوفور، هانری، جامعه شناسی مارکس، ترجمه روح الله عباسی، نشر الکترونیکی انجمن فرهنگی ایران و فرانسه، ۲۰۰۸.
- ۵- مارکس، کارل، دست نوشته های اقتصادی فلسفی، حسن مرتضوی، تهران: انتشارات آگه ۱۳۷۷.
- ۶- ساسون، آن، مقاله نگاه مارکس و گرامشی به جامعه مدنی، ترجمه پرویز صداقت، فصلنامه فرهنگ توسعه شماره ۳۰ و ۲۹.
- ۷- سارتوری، جیووانی، مقاله دموکراسی در اندیشه مارکس ولنین، ترجمه مصطفی رحیمی، تهران: فصلنامه اطلاعات سیاسی - اقتصادی، شماره های ۱۶۲-۱۶۱.
- ۸- امامی، محمد، مرادخانی، فردین، مقاله دولت وابسته به طبقات در تفکر مارکس، فصلنامه سیاست، مجله دانشکده حقوق و علوم سیاسی، دوره ۲۹، ش ۳، پاییز ۱۳۸۸.
- ۹- مارکس، کارل، سرمایه (کاپیتال)، ترجمه ایرج اسکندری، تهران: نشر نور، ۱۳۵۲.
- ۱۰- مارکس، کارل، گروندریسه: مبانی نقداقتصادسیاسی، ترجمه: باقرپرهام، احمد تدین.
- ۱۱- مارکس، کارل، مبارزه طبقاتی در فرانسه، تهران: نشر نگاه، ۱۳۵۹.